روش شناخت اسلام

دکتر شریعتی

کانون آرمان شریعتی

Sco1385@Gmail.com

شماره مقاله : ۰۰۰۰

تعداد صفحه : ۱۲

آخرین بررسی : ۸۷/۰۲

تاریخ تحریر : ۰۰۰۰

www.shandel.org

موضوع : مفهومِ جهان بینی در جوامعِ باز و بسته

مفهومِ جهان بینی در جوامعِ باز و بسته

آنچه الان می‌خواهم بگویم، نظامِ مکتبِ اسلام است که براساسِ آن، تمامِ مذهبِ اسلام مبتنی است. این نظام عبارت است از جهان بینی‌ای که براساسِ توحید تشکیل شده، انسان شناسی‌ای که براساسِ دیالکتیک است، و فلسفهٔ تاریخ که براساسِ نزاعِ طبقاتی برای استقرارِ عدالت و تکاملِ نوعِ انسان (قرار دارد)(فلسفهٔ تاریخِ اسلام)، و بر این اساس یک ایدئولوژی که مجموعه‌ای از عقایدِ عملی، استراتژی، اخلاق، مبارزه، کار و فلسفهٔ زندگی (است) به نامِ "اسلام". حال این‌ها را توضیح بدهم که یعنی چه[1]

جهان بینیِ باز و جهان بینیِ بسته

وقتی می‌گوییم جهان بینی، مقصود، تصوری است که در ذهنِ ما از جهان (موجود) است. آیا چشم و نگاهِ ما جهان را، آن طوری که هست، می‌بیند؟ نه، آنطور که مغزِ ما ساخته شده، جهان را می‌بینیم، آن طوری که نگاهِ ما هست جهان را می‌بینیم. نگاهِ ما و مغزِ ما چگونه ساخته می‌شود؟ براساسِ شرایطِ زندگیِ اجتماعیِ ما ساخته می‌شود. وقتی جامعهٔ ما در تنگه‌ای محصور است و از اطراف به جایی راه ندارد، دنیای ما هم تنگ می‌شود؛ دنیا هم عبارت می‌شود از سقفی کوچک که در اطرافِ ما و دهکدهٔ ما روی زمین پایین می‌آید؛ کرهٔ زمین مساویِ سرزمینِ زندگیِ ما می‌شود؛ همه چیز ثابت است و هیچ چیز در این جامعه تغییر نمی‌کند؛ از هزار سالِ پیش، مردم همین طور غذا می‌خورند؛ از هزار سالِ پیش مردم به ثروتمند و فقیر تقسیم می‌شده‌اند؛ از صد هزار سالِ پیش همین طور آبیاری می‌کنند. بنابراین همه چیز در جامعهٔ ما ثابت است و حرکت ندارد. بعد جامعهٔ بستهٔ ما به جامعهٔ باز تبدیل می‌شود.

یک قبیله، یک جامعهٔ بسته است. جامعهٔ بسته از چند چیز شناخته می‌شود:

تولید و مصرف با هم مساوی است، یعنی به اندازه‌ای از صحرا می‌آورند که احتیاج دارند. پس بازارِ فروش به خارج نیست. صادرات و واردات به خارج

و از خارج نیست (چون تولید و مصرف مساوی است، پس صادرات و واردات نیست؛ بازار وجود ندارد، پس صادرات و واردات لازم ندارد، وجود ندارد). تولید و مصرف، روی یک دایرهٔ بسته می‌چرخد. یک عده پشم و عده‌ای دیگر گندم و جو (تولید می‌کنند) و این گندم و جو برای پشم و شیر و ماست داده می‌شود و درآمد، در خودِ ده مصرف می‌شود. این گندم و جو با شیر و ماست مبادله می‌شود، شیر و ماست با پشم، مبادله می‌شود، روی این قلم‌های مصرفی دور می‌زند و از ده بیرون نمی‌رود.

اگر شما به همین ده، کارخانهٔ قند وارد کنید یا چند چاهِ عمیق بزنید و صد هزار تُن چغندرِ قند بردارید، اقتصادِ ده باز می‌شود، چون حالا همهٔ چغندر را نمی‌توانید در ده مصرف کنید و چغندرها برای صدور، تولید شده. در جامعهٔ بسته کالا برای مصرف در همان محل تولید می‌شود، (در حالی که) حالا تولید می‌کنند و یک ذره را نمی‌خورند. این چغندر به کارخانه و سپس به تمامِ دنیا حمل می‌شود. این فقط به خاطرِ فروش ساخته می‌شود و حتی یک ذره مصرف نمی‌شود و همه برای فروش تولید می‌شود. پس کالایی تولید شده که در تمامِ دنیا مصرف می‌شود؛ پس اقتصاد، باز شده و خودِ آدم‌ها هم باز می‌شوند. آدم‌ها خارج و وارد می‌شوند؛ دهاتی برای معامله بیرون می‌رود و، آدمِ خارجی به نامِ تکنیسین و مهندس و غیره وارد می‌شود. پس اقتصاد که باز شد، جامعه هم باز می‌شود و جاده هم باز می‌شود. اقتصاد باز شد، جامعه باز شد و جهان بینی هم باز شد، برای آن آدمی که برای فروشِ چغندرش شهر را می‌گردد و برای آوردنِ مهندس و تکنیسین همه جا را می‌گردد، دیگر تهران مرکزِ دنیا نیست.

کتابِ جنات‌الخلود که روضه‌خوانها می‌خوانند، در آن "وقایع‌الایام" ـ که مثلِ تقویم است ـ می‌گوید که اولین روزِ چهارشنبهٔ اولِ ربیع‌الثانی در ۷ هزار سالِ پیش اولین بار، آبِ دماغِ حضرتِ حوا روی زمینِ نجد فرو ریخت! تمامِ وقایع را در تقویم گنجانیده؛ (مثلاً) هبوطِ حضرتِ حوا، فلان روز در سرزمینِ جاوه بوده. یکی هم "فضایل‌الایام" است که: هرکس روزِ چهارشنبه سفر کند، فلان می‌شود؛ هر کس روزِ دوشنبه از خانه خارج شود، هر چه بدود از یک قدم جلو نرود. فصلِ دیگر "فواصل‌البلاد" است که در آن فواصلِ تمامِ بلادِ عالَم را نقل کرده، اما مرکزِ تمامِ عالم را سبزوار نوشته. مثلاً نوشته از چین تا سبزوار فلان قدر و از ماچین تا سبزوار فلان قدر! چرا مرکزِ دنیا را سبزوار گرفته؟ چون سبزواری بوده و جای دیگر را ندیده، جهان بینی‌اش

بیشتر اجازه نمی‌داده. مقدمه‌ای که برای جنات الخلود نوشته کاملاً جهان بینیِ او را روشن کرده : شمشیرِ عرض ... * آسمان شکافِ آصفِ زمان شاه سلطان حسینِ صفوی. چرا؟ برای اینکه او دیگر شمشیری در دنیا نمی‌بیند! برای او سلطان حسین، شیر صفت، رستم صولت، عُمَر عدل و علی رزم است. بعد از او همان خانِ سبزوار است که مسلماً شخصِ دوم است؛ این مرد وقتی از سبزوار بیرون آمد و همه جا را دید، متوجه می‌شود که سبزوار مرکزِ دنیا نیست (و حتی) تهران هم نیست.

در جامعهٔ بسته، تمامِ مسایلِ اجتماعی ثابت است : آن کسی که ارباب است یا آن کسی که کدخدا است، فرزندانِ او نیز خواهند بود. این، نشان دهندهٔ (جامعهٔ بسته است). (در اثرِ برخورد با بیرون) جهان بینی باز می‌شود؛ در جهان بینیِ باز، تولید از مصرف بیشتر می‌شود، (در جهان بینیِ بسته) آن کسی که حاکم و کدخدا است، همیشه کدخدا و حاکم است.

جامعهٔ بازِ سالم و جامعهٔ بازِ ناسالم

دو (نوع) جامعهٔ باز داریم : یکی جامعهٔ بازِ سالم و دیگری جامعهٔ بازِ ناسالم.

در قرنِ نوزدهم انگلیس‌ها برای فروش و مسخره کردنِ آفریقایی‌ها شیشه‌های رنگی و کاغذهای شش رنگه می‌بردند. رؤسای قبایلِ وحشی که برای خود ارج و مقامی قائلند و افزون طلبی دارند[۲]، و همهٔ خانم‌ها و آقایان، برای ارضاءِ افزون طلبیِ خود، در مجالسِ عروسیِ قبایل، که صحبت از "چه پوشیدن" و "چه خوردن" بود، بیشتر ولخرجی می‌کردند و اصلاً خودِشان را غارت می‌کردند! در چنین حالی که جوشِ افزون طلبی، رییسِ قبیله و مردم را برداشته بود، این‌ها می‌رفتند و ۶ دانه شیشهٔ رنگی به آنها می‌دادند و ۶ گلهٔ گاومیش می‌گرفتند! استعمار این چنین حکومت می‌کرد و استفاده می‌کرد : شیشهٔ رنگی به جای جواهر می‌داد. و چون همه هم مواظب بودند که از یکدیگر بیشتر افزون طلبی نشان دهند، اکثراً می‌خریدند. (اروپایی‌ها) همیشه به زورِ شمشیر جلو نرفتند، به زورِ استفاده از حماقتِ مردم هم جلو رفتند (مثلاً آن بچه خانی که از دستاش دو تومانی می‌افتد و برنمی‌دارد، خریّت می‌کند).

آن کسی که وسایلِ تجملی و لباس‌های فانتزی به آفریقا بُرد، تولیدی در آنجا نکرد که جامعه باز شود، (بلکه) جامعه را باز کرد و بازارِ مصرفِ خودش کرد.

کالای مصرفی دو نوع است : بعضی کالاها، مثلِ رادیو و ضبطِ صوت، کالاهای صد در صد مصرفی هستند، ولی بعضی کالاها، مثلِ تراکتور، و وسایلِ تولیدی که باعثِ تولیدهای بی شمارند، مثلِ کارخانهٔ قند و کارخانهٔ نخ ریسی، کالاهای تولیدی هستند. جوامعی که کالاهای تولیدی وارد می‌کنند، ذوبِ آهن می‌خرند، تراکتور می‌خرند و کارخانهٔ قند می‌خرند، (به طورِ) سالم، باز می‌شوند، ولی بعضی جوامعی که اسلحه می‌خرند، ضبطِ صوت و رادیو و پوشِت و... می‌خرند، (به طورِ) سالم باز نشده‌اند.

یک زنِ دهاتی که به آن شکل زندگی می‌کند، بهترین تولید کننده است : می‌رود شیر می‌دوشد، گوسفند می‌چراند، در صحرا علف جمع می‌کند، وِجین می‌کند؛ ولی وقتی "زنِ روز" می‌خوانَد، مصرف وارد می‌شود، و او خریدار است؛ هر نوع تصمیمی که می‌گیرند، سرنوشت‌اش را عوض می‌کند. آن جامعه‌ای که باز کرده‌اند، بازارِ مصرف می‌شود. جامعهٔ باز در رابطهٔ تولید و مصرفِ خودِ جامعه تعیین می‌شود، نه در اقلامِ مصرفیِ بازار. اگر یکی از اقلامِ این جامعه صدورِ (کالاهای) بیش از مصرف‌اش می‌باشد، آن جامعه باز است؛ اما اگر ببینیم جامعه‌ای با گاوآهن زمین را شخم می‌زند و رادیو و وسایلِ تجملی، وارد می‌کند، این جامعه را بازش کرده‌اند و بازارِ مصرف است؛ جامعهٔ باز نیست. خیال نکنید این‌هایی که می‌بینید خیلی مثلِ اروپایی‌ها راه می‌روند یا آن خانمی که آن طور لباس پوشیده، عوض شده، بلکه لباس‌های او عوض شده. همین آدم اگر نقش‌اش در تولید، بیش از مصرف باشد، نوعِ تفکرش هم فرق می‌کند، فکرش هم باز می‌شود. مثلاً آقایی اطلاعاتِ بانوان می‌خوانَد؛ این باز شدنِ اندیشه نیست (بلکه فقط) می‌خواهد چیزی بخواند. در دهات، آنهایی که قرآن می‌خوانند می‌گویند سوادِ قرآنی داریم. سوادِ قرآنی یعنی چه؟

نوعِ مطالعه است که سطحِ بینش را تغییر می‌دهد، نه حجمِ مطالعه. در اروپا کاملاً روزنامه‌ها طبقه‌بندی شده : "ایسی" و پاری ماچ را در دستِ هیچ کس نمی‌بینید مگر کسی که محقق باشد ... * و اسپری ... * را جز طبقهٔ دانشجو کسی دیگر استفاده نمی‌کند.

فرانس سوار و اُرُو مالِ تاجرها است (کاملاً طبقه‌بندی شده). اما اینجا مجلات را می‌گیرند و می‌خوانند. کی انتخاب می‌کند؟ آن کسی که مجله می‌آوَرَد، نه خودِ خانواده؛ هر چه آوردند، همان را می‌خوانَد، چون قدرتِ انتخاب پیدا نکرده.

یکی از خصوصیاتِ جامعهٔ بسته این است که اندیشه، بسته است، و اعتقاد دارد که هر چه که در جامعه‌اش می‌باشد، از مذهب و سیاست و شکلِ زندگی و حقوق و اخلاق، ابدی، ازلی و لایتغیر است. یکی از خصوصیاتِ جامعهٔ باز این است که فرد، سیاست، روابطِ اجتماعی و اخلاقِ اجتماعی ـ همه را ـ در مغزش طرح می‌کند و می‌گوید : این را می‌پسندم، آن را نمی‌پسندم. وقتی فرد در جامعه، این طور اندیشید و انتخاب کرد، معلوم می‌شود که افکار، باز شده و جامعه هم باز شده است. وقتی فرد راجع به پدیده‌های اجتماعی این طور قضاوت کرد، جامعه‌اش باز شده است، یعنی روحِ تقلیدی تبدیل به روحِ انتقادی شده. روحِ انتقادی علامتِ مشخصِ جامعهٔ باز است. برخلاف، در جامعهٔ بسته، روحِ انتقادی وجود ندارد، و کلاسِ بسته، خانوادهٔ بسته و جامعهٔ بسته وجود دارد. در بعضی از خانواده‌ها می‌بینید که افرادِ آن خانواده می‌گویند "من این را می‌خواهم، من آن را نمی‌پسندم، من نظرم این است"، همیشه "من" می‌گوید. این خانوادهٔ باز است.

رفیقی در فرانسه داشتم که دکترای خودش را گرفته بود و می‌خواست دورهٔ مخصوصی را در آمریکا بگذرانَد. پدرش از شخصیت‌های کرمان بود. دکتر ۳۳ سال سن داشت. پدرش در کرمان دختری را عقد کرده بود و تلگراف کرده بود که "فلان روز به فرودگاهِ واشنگتن بیا و عروسات را ببر"! بعد او رفته بود و دیده بود خبری نیست. آخر متوجه شده بود در گوشه‌ای دختری سرش را پایین انداخته و ایستاده و فکر می‌کند. او هم رفته بود و دستاش را گرفته بود و به خانه‌اش برده بود. چرا این طور است؟ چون در خانوادهٔ سنتی فرد ("من") وجود ندارد، فقط "ما" وجود دارد. "ما" در چه کسی تجلی پیدا می‌کند؟ در پدر؛ نه به عنوانِ اینکه "من پدرم و همهٔ این‌ها زیر دستِ من هستند"، (بلکه) به عنوانِ اینکه خانواده واحد است و من سخنگوی آن هستم. در جامعهٔ قدیم هیچ‌کس "من" نمی‌گوید، همه می‌گویند "ما".

تعریفِ جامعهٔ قدیم عبارت است از : "یک روحِ واحد در تن‌ها و بدن‌های بی شمار". پس قبیله در انتخابات چند رای دارد؟ یک رای، ولو اینکه صد هزار باشند، چون "ما" هستند و "من" نیستند، و رای مالِ فرد است.

بعدها که جامعه پیشرفت و ترقی می‌کند و خودآگاهی پیش می‌آید، جامعهٔ جدید تعریف‌اش این می‌شود : "جامعهٔ پیشرفته عبارت است از نظامی که در آن افرادِ مستقل، با هم در ارتباطِ دسته جمعی هستند". این دو تعریف را با هم مقایسه کنید : جامعهٔ قدیم یک روحِ واحد است که در چند تن وجود دارد، و جامعهٔ جدید نظامی است از چند هزار روح که با هم در ارتباطِ اجتماعی هستند. خوب، چه فرقی دارد؟ یک خانواده با اداره چه فرق دارد؟ خانوادهٔ جدید یک اداره و یک سازمان است. در خانوادهٔ قدیم یک فرد وجود دارد. اداره به میزانِ کارمندان‌اش می‌تواند استعفا بدهد، می‌تواند بگوید نمی‌پسندم، می‌تواند استخدام شود. در خانوادهٔ قدیمی چنین نیست. جامعهٔ قدیم هم مثلِ یک خانوادهٔ قدیم است. پس "من" کِی به وجود می‌آید؟ جامعه که پیش می‌رود، "ما" ضعیف شده و کم کم "من" قوی می‌شود. یک شرقی بیشتر می‌گوید "ما" تا غربی؛ اروپایی می‌گوید "من"، و به تنهایی انتقاد می‌کند. در جامعهٔ شرقی انتقاد وجود ندارد. پس تاریخِ بشر از طرفِ "ما" به "من" می‌رود. یک شرقی همیشه نسبت به خانواده و قبیله‌اش تعصب می‌ورزد و انتقاد نمی‌کند، ولی یک اروپایی مثلِ "ارنست رنان" کاملاً از مذهبِ خودش انتقاد می‌کند و اصلاً مسیح را انکار می‌کند و می‌گوید کسی به نامِ مسیح نبوده، کلمه‌ای بوده، فکری بوده به نامِ عیسی (مثل شوخی‌ای که باعث شده ملا نصرالدین به وجود بیاید!)؛ بعداً به مذهب‌اش،تاریخ‌اش و اجتماع‌اش انتقاد می‌کند. در یک جامعهٔ بسته ـ مثلِ قبیله ـ یک طبقهٔ پول دار (ارباب) و یک طبقهٔ بی پول(زارع) وجود دارد، دو طبقهٔ حاکم و محکوم وجود دارد، ولی هیچ وقت "ما" در آن‌ها به هم نمی‌خورد و از هم جدا نیستند؛ همیشه ارباب موردِ دعای زارع می‌باشد؛ همیشه (زارع) به اسبِ ارباب، سگِ ارباب و بچهٔ ارباب در مقابلِ قبایلِ دیگر دعا می‌کند، و ارباب را در مقابلِ خودش نمی‌بیند، در مقابلِ دشمنِ قبیله می‌بیند. دورهٔ حکومتِ اعراب را خوانده‌اید که ابومسلم و سامانیان و صفاریان و خرم‌دینان و... با اعراب به جنگ پرداختند. این‌ها کی‌ها بودند؟ (برخی از) این‌ها اربابانی بودند که قبل از حملهٔ عرب‌ها به ایران بر نواحیِ

مختلفِ ایران حکومت داشتند؛ عرب آمد، وراثت را از بین برد و اربابان را کنار زد و یک فردِ عادی را حاکم کرد؛ ولی وقتی عرب ضعیف شد، همین ارباب قیام کرد. چه کسی ارباب را کمک کرد؟ خودِ توده. چرا توده این "آقازاده" را در مقابلِ عرب، برای بازگشتنِ حکومت از عرب به ارباب و برعلیهِ خودِ توده عَلَم می‌کند؟ چون هر کدام از اربابان و توده "ما ایرانی‌ها" را می‌سازند؛ در مقابلِ "توِ عرب".

(یا اینکه) دو نفر مسلمان شده‌اند، ولی هنوز تعصبِ قبیله‌ای در آن‌ها وجود دارد و با هم دشمنی دارند. جنگ‌های صدرِ اسلام جنگ‌های عقاید نبود، بلکه جنگِ قبایل بود. مغیره بن شعبه از جانبِ معاویه بر کوفه حاکم شده است، ولی حرفی از معاویه شنیده که، با اینکه مردِ فاسدی است، تعجب کرده است : معاویه با شنیدنِ اذان گفت "مغیره، من چه کنم که روزی پنج بار باید اسمِ این محمدِ هاشمی را در اذان بشنوم؟"! (یعنی) به پیغمبریِ محمد عقیده دارند، ولی چون او از بنی هاشم است رنج می‌برند.

عمر و ابوبکر مسلمان‌های واقعی بودند، به محمد معتقد بودند و پاک‌ترین و بهترین مسلمان‌ها بودند، اما چرا با علی مخالف‌اند؟ چون از بنی‌هاشم است، و عدالت حکم می‌کند که "ولی" از قبیلهٔ دیگری باشد. علی قربانیِ انتساب‌اش به بنی‌هاشم شده است. از عثمان که کمتر نیست؟! اگر از قبیلهٔ بنی تمیم بود، انتخاب می‌شد. چون عثمان از طرفِ مادر از بنی هاشم و از پدر از بنی امیه است روی کار می‌آید. لذا افکارِ قبیله‌ای (است که) حُکم می‌کند و مبنا، قبیله‌ای است.

تنهایی و خودکشی در جامعه‌های باز

(بعداً) روحِ جمعی ("ما") تبدیل به روحِ فردی ("من") می‌شود، و به همین جهت اروپا دارای مجموعهٔ چندین هزار فرد ("من") یا روحِ فردی است. هالبواکس و دورکیم ـ هر دو ـ این نظریه را تایید می‌کنند و می‌گویند که تنهایی در کجا به وجود می‌آید. در کدام جامعه تنهایی بیشتر انسان را رنج می‌دهد؟ در جامعهٔ باز، در جامعهٔ من‌ها، در جامعهٔ پیشرفته، که هزار منِ مستقل به وجود می‌آیند و می‌گویند "به من چه ربطی دارد"، بی نیازی و استقلال از دیگری به وجود می‌آید و رابطهٔ من‌ها ضعیف می‌شود و تنهایی پدید می‌آید و خودکشی‌ها فرا می‌رسند. چرا؟ چون می‌گوید "کسی مرا دوست ندارد، مرا

درک نمی‌کند، کسی به کسی نیست". لذا وجهِ مشترکِ "من"ها از بین می‌رود و تمامِ ارزش‌ها مربوط به "من" می‌شود. ولی در جامعهٔ "ما" اصلاً (کسی) خودش را تنها نمی‌بیند، خودش را ترکیب شده با دیگران می‌بیند. وقتی به دِه وارد می‌شوید، همهٔ افرادِ جمعیت، شما را به خانهٔ خود دعوت می‌کنند، هر کدام در آن خانه کاری انجام می‌دهند، چون خانه را از آنِ خود می‌دانند. در شهرها خیلی از اقوام هستند که همدیگر را نمی‌شناسند، اما تمامِ مردم در ده با هم پسر عمه و پسر عمو هستند. این‌ها تنهایی و دور شدن از یکدیگر را در جامعهٔ جدید به وجود می‌آورد و تنهایی خودکشی را به وجود می‌آورد. به همین علت خودکشی‌ها در اروپا بیشتر است.

خودِ هالبواکس در کتابی به نامِ جامعه شناسیِ انتحار، منحنیِ خودکشی را این طور نمایش می‌دهد، که با آنچه دورکیم و لوبراس تحقیق کرده‌اند مساوی است : اگر در آمریکا و اروپای شمالی (میزانِ) انتحار بیش از ۷۰ باشد، در اروپای مرکزی ۵۰ و در اروپای جنوبی ۳۰ است، و در شرق وجود ندارد.

اما می‌بینیم اینجا هم هست، (ولی) این‌ها در پورسانتاژِ جامعه شناسی و جزءِ آمار به حساب نمی‌آیند، چون استثنایی هستند. در شرق، اگر کسی خودکشی می‌کند، عاملِ خصوصی دارد، ولی در اروپا عاملِ مشترک وجود دارد. در شرق، خودکشی‌ها(در اثرِ) فقر،گرسنگی، بیماری و محرومیت است؛ اما خودکشی در اروپا چرا؟ وقتی که در آنجا بررسی می‌شود، (مشاهده می‌گردد که) بیشتر، بورژوازیِ متوسط یعنی طبقهٔ متوسط، که در زندگی‌اش خلاء وجود دارد، خودکشی می‌کند. (در آنجا) فرد که بزرگ می‌شود، فرزندانی به وجود می‌آوَرَد، خدمتی می‌کند و خانه‌ای درست می‌کند، ولی بیشتر جوان‌ها به هیچ چیز دلبستگی ندارند، چون زحمت نکشیده‌اند. چه چیز در خانه دارند؟ هیچ؛ (پس) خلاء ایجاد می‌شود.

در جامعهٔ قدیم هم امیدِ بلندی وجود نداشته، اما به خاطرِ مذهب، روحِ همبستگی ("ما") وجود داشته : با مقداری کشمکش ۷ ساعت با هم می‌نشستند و از همنشینی لذت می‌بردند! اما در اجتماعِ امروز وقتی می خواهند خوش باشند، باید دور هم جمع شوند، مشروب بخورند، قمار بزنند و هزار جور آدم با خود ببرند که آن‌ها را قلقلک بدهند تا بخندند؛ آخر هم دعوایشان می‌شود و از هم قهر می‌کنند! چرا این طور شده؟ برای اینکه باید ابزاری را وارد کنند که فاصله و خلاءِ بینِ این "من"ها را پُر کند!

کاتولیک‌ها کمترین خودکشی را دارند، پروتستان‌ها بیشترین خودکشی را دارند؛ در خانواده‌های مذهبی خودکشی کمتر است. در خودِ پاریس در محلهٔ شانزدهم خودکشی بیشتر و در محلهٔ چهارم که فقیرند خودکشی کمتر است. در دهات، خودکشی نیست، در شهرهای اروپا زیاد است. در سوئد و نروژ و آمریکا و دانمارک از همه جا بیشتر است. در کشورهای شرقی، در جامعه‌های سنتی و مذهبی اصلاً وجود ندارد و در پایتخت به اوج می‌رسد.

نتیجتاً، وقتی در یک جامعهٔ قدیمی طبقات وجود دارد، ولی احساس نمی‌شود[۳]، آیا واقعیتِ موجود، باعثِ تحرک می‌شود، یا احساسِ واقعیتِ موجود باعثِ تحرک می‌شود؟ وقتی فقر حس نشود، آیا عاملِ حرکت می‌شود؟ خیر، مگر آن را احساس کنند. پس دیالکتیک وقتی تبدیل به حرکت می‌شود که خودآگاهی در آن به وجود آید. تضاد وقتی در جامعه ارزش دارد که آگاهی بر آن تضاد به وجود آید، وَالّا اگر هزاران سال تضاد وجود داشته باشد، به همان شکل باقی می‌ماند. الان قبیله‌هایی هستند که چند هزار سال (است که) تحرک ندارند.

توتمیسم در جوامعِ قبیله‌ای

پس در جامعهٔ قدیمی یک "ما" وجود دارد و همه یک شی و یک اصل به اسمِ قبیله و جامعه را قبول دارند، در اینجا یک "ما"ی بسته وجود دارد،

در آنجا یکی دیگر و... و من که اینجا هستم، اصلِ دنیا را قبیلهٔ خودم می‌دانم و قبیلهٔ خودم را می‌پرستم. قبیله دارای روحِ دسته جمعی است و احساس می‌کنم که افرادِ قبیله فرزندانِ یک پدر هستند. قبیله را به نامِ جدِ مشترکِ شان می‌خوانیم و خود به خود روحِ جمعی و اجتماعیِ ما در جدِ مشترکِ مان تجسم پیدا می‌کند. جدِ مشترک که مرده، روح‌اش هست، پس روح‌اش را می‌پرستیم. وقتی روح‌اش را می‌پرستیم، پس روحِ قبیله و روحِ اجتماعیِ مان را می‌پرستیم، پس روحِ اجتماعی به نامِ روحِ جد، تجلی پیدا کرده که روی همهٔ چادرها و خانواده‌های ما می‌چرخد، و کوچ که می‌کنیم، همیشه با ما هست و از ما حمایت می‌کند. پس ما باید به آن احترام بگذاریم. غالباً این روح در حیوانی تجسم پیدا می‌کند که آن حیوان، سمبلِ آن قبیله می‌شود، یعنی آن،

حیوان، پرنده یا چرنده‌ای است که روحِ جدِمان در آن تجسم یافته؛ لذا خوردنِ گوشتِ آن حیوان بر ما حرام می‌شود. پس ما باید آن حیوان را بپرستیم؛ آن حیوان معبود و در نتیجه خدا می‌شود. بعد که خدا شد، دیگر رابطهٔ ما با جَدِمان یا اجتماعِ‌مان نیست، بلکه رابطهٔ ما با خدایان می‌باشد. پس رابطهٔ اجتماعی و خانوادگی تبدیل می‌شود به رابطهٔ الهی. این حیوان را "توتم" می‌گویند. همین اصطلاح در جامعه‌شناسی هم آمده و مکتب توتِمیسم را به وجود آورده است. (مثلاً) در عرب‌ها بنی کَلب، بنی کِلاب، بنی ثَعلَب، بنی حِمار (مروانِ حمار!) وجود داشته است.

۱. در اینجا دکتر از دیدگاهِ جامعه شناسی موضوع را ناتمام گذاشته برای اینکه اطلاعاتِ بیشتری از جهان بینیِ فیاض و پر عظمتِ اسلام پیدا کنیم به دیگر نوشته‌های دکتر مراجعه شود (ناشر)

۲. این مالِ وحشی‌ها است که عروسی‌های عجیب و غریب و قباله‌های بسیار بزرگ می‌تراشند. مراسمِ عروسی در قبایلِ وحشی به اندازه‌ای با تشریفات است. که گاهی باعث شده داماد از هستی ساقط شود. الان در دهات هم هست : یکی یک سهمِ آب در ده داشته، نیم سهم‌اش را مهریهٔ زن‌اش کرده، و او هم شوهرش را از خانه بیرون کرده. انسانِ وحشی و بی تمدن می‌خواهد آن نقصِ خود را با تجمل، جبران کند، و آدمِ متمدن این کار را نمی‌کند. چرا؟ نه اینکه خودخواهی نداشته باشد؛ چرا خودخواهی دارد، ولی چیزهای بهتر ـ مثلاً اندیشه‌اش را ـ عرضه می‌کند.

۳. اشاره به این موضوع است که در جامعه‌ای که هنوز "ما" تبدیل به "من" نشده، حتی وجودِ طبقات احساس نمی‌شود و کلِ جامعه به صورتِ یک "ما" در نظر گرفته می‌شود. ("دفتر")

back